بچه های راه آهن

اثر ای. نسبیت

ترجمه فارسی

فصل نمونه رایگان

تقدیم به

پسر عزیزم پل بلاند، که نادانی من با اطمینان در پس دانش او درباره راه آهن پناه می گیرد.

فهرست مطالب

فصل اول: آغاز ماجراها

فصل دوم: معدن زغال سنگ پیتر

فصل سوم: پیرمرد محترم

فصل چهارم: دزد لوکوموتیو

فصل پنجم: زندانیان و اسیران

فصل ششم: نجات دهندگان قطار

فصل هفتم: به پاس شجاعت

فصل هشتم: آتش نشان های آماتور

فصل نهم: غرور پرکس

فصل دهم: راز هولناک

فصل یازدهم: سگ شکاری با پیراهن قرمز

فصل دوازدهم: چیزی که بابی به خانه آورد

فصل سیزدهم: پدربزرگ سگ شکاری

فصل چهاردهم: پایان

فصل اول: آغاز ماجراها

آنها از همان ابتدا بچه های راه آهن نبودند. گمان نمی کنم پیش از آن اصلا به راه آهن فکر کرده باشند، مگر به عنوان وسیله ای برای رفتن به نمایش های شعبده بازی مسکلین و کوک، نمایش پانتومیم، باغ وحش و موزه مادام توسو. آنها فقط بچه های معمولی حومه شهر بودند و با پدر و مادرشان در ویلایی معمولی با نمای آجر قرمز زندگی می کردند؛ ویلایی با شیشه های رنگی در در ورودی، راهرویی کاشی کاری شده که اسمش را هال گذاشته بودند، حمامی با آب گرم و سرد، زنگ های برقی، پنجره های فرانسوی و مقدار زیادی رنگ سفید؛ درست با همان «همه امکانات مدرن» که بنگاه داران املاک از آن حرف می زنند.

سه نفر بودند. روبرتا از همه بزرگ تر بود. البته مادرها هیچ وقت فرزند محبوبی ندارند، اما اگر مادر آنها قرار بود یکی را بیشتر از بقیه دوست داشته باشد، شاید آن یک نفر روبرتا بود. بعد از او پیتر می آمد که می خواست وقتی بزرگ شد مهندس شود؛ و کوچک ترینشان فیلیس بود که همیشه نیتش بسیار خیر بود.

مادر تمام وقتش را صرف دیدارهای کسل کننده با خانم های کسل کننده و نشستن کسل کننده در خانه نمی کرد تا منتظر بماند همان خانم های کسل کننده به دیدنش بیایند. او تقریبا همیشه در خانه بود؛ آماده بود با بچه ها بازی کند، برایشان کتاب بخواند و در انجام تکالیف مدرسه کمکشان کند. علاوه بر این، وقتی آنها مدرسه بودند برایشان قصه می نوشت و بعد از چای آن قصه ها را با صدای بلند می خواند. برای تولدشان و مناسبت های مهم دیگر هم همیشه شعرهای بامزه ای می ساخت؛ مثلا برای غسل تعمید بچه گربه های تازه، یا وقتی خانه عروسکی را دوباره چیده بودند، یا هنگامی که داشتند از اوریون خوب می شدند.

این سه بچه خوش اقبال همیشه هر چه لازم داشتند در اختیارشان بود: لباس های قشنگ، آتش خوب در شومینه ها، اتاق بازی دوست داشتنی پر از اسباب بازی و کاغذ دیواری ای با نقش های مامان غازه. پرستاری مهربان و خوش مشرب داشتند و سگی به نام جیمز که کاملا مال خودشان بود. پدری هم داشتند که از هر جهت بی عیب به نظر می رسید؛ هیچ وقت بداخلاق نبود، هیچ وقت بی انصافی نمی کرد و همیشه آماده بازی بود. دست کم اگر زمانی آمادگی بازی نداشت، دلیل بسیار خوبی برایش داشت و آن قدر جالب و خنده دار آن را برای بچه ها توضیح می داد که آنها مطمئن می شدند تقصیر خودش نیست و چاره دیگری نداشته است.

شاید فکر کنید باید خیلی خوشبخت بوده باشند. همین طور هم بود، اما نمی دانستند چقدر خوشبخت اند تا وقتی که زندگی زیبایشان در ویلای سرخ به پایان رسید و مجبور شدند زندگی کاملا متفاوتی را از سر بگیرند. آن تغییر وحشتناک کاملا ناگهانی از راه رسید.

پیتر تولد ده سالگی اش را جشن گرفت. از جمله هدیه هایش یک لوکوموتیو اسباب بازی بود که از آنچه می توانستید تصور کنید کامل تر و ظریف تر ساخته شده بود. بقیه هدیه ها هم دلربا بودند، اما هیچ کدام به اندازه آن لوکوموتیو دلربا نبودند.

این جذابیت بی نقص دقیقا سه روز دوام آورد. بعد، یا به خاطر بی تجربگی پیتر، یا از سر خیرخواهی بیش از اندازه فیلیس، یا به علتی دیگر، لوکوموتیو ناگهان با صدای انفجاری از هم پاشید. جیمز آن قدر ترسید که از خانه بیرون رفت و تمام روز برنگشت. همه آدمک های کشتی نوح که داخل واگن زغال بودند خرد و خاکشیر شدند، اما جز لوکوموتیو بیچاره و احساسات پیتر، چیز دیگری آسیب ندید. بقیه می گفتند پیتر برای آن گریه کرده است؛ اما البته پسرهای ده ساله گریه نمی کنند، هر قدر هم تراژدی های هولناکی زندگی شان را تیره و تار کند. پیتر گفت چشم هایش به خاطر سرماخوردگی قرمز شده است. حرفش از قضا درست از آب درآمد، هرچند خودش هنگام گفتن آن نمی دانست، چون روز بعد مجبور شد به رختخواب برود و همان جا بماند. مادر کم کم ترسید نکند سرخک گرفته باشد که ناگهان پیتر در تخت نشست و گفت:

«از حریره بدم می آید، از آب جو هم بدم می آید، از شیر و نان هم بدم می آید. می خواهم بلند شوم و یک غذای درست و حسابی بخورم.»

مادر پرسید: «چه چیزی می خواهی؟»

پیتر با اشتیاق گفت: «پای کبوتر! یک پای کبوتر بزرگ. خیلی بزرگ.»

مادر از آشپز خواست یک پای کبوتر بزرگ درست کند. پای آماده شد و بعد پخته شد و وقتی پخت، پیتر کمی از آن خورد. بعد از آن سرماخوردگی اش بهتر شد. مادر برای سرگرم کردن او تا وقتی پای آماده شود، شعری ساخت. شعر با این حرف آغاز می شد که پیتر پسری بداقبال اما شایسته است و بعد ادامه می یافت:

او لوکوموتیوی داشت که دوستش می داشت

با تمام دل و جان؛

و اگر در این دنیا آرزویی داشت،

این بود که سالم بماند و نشود ویران.

روزی، دوستان، ذهن هایتان را آماده کنید؛

بدترین بخش ماجرا در راه است؛

پیچی ناگهان از جا در رفت،

و دیگ بخار ترکید و از هم گسست!

با چهره ای غمگین آن را برداشت

و نزد مادرش برد؛

هرچند حتی خودش هم باور نداشت

که مادر بتواند یکی دیگر بسازد و بیاورد.

اما انگار برای کسانی که در مسیر جان باختند

چندان دلواپس نبود؛

چون لوکوموتیوش برای او

از همه آدم های داخل آن مهم تر بود.

حالا می فهمید چرا

پیتر ما بیمار شده است:

با پای کبوتر روحش را آرام می کند

تا غم جانکاهش را از یاد ببرد.

خود را در پتوهای گرم می پیچد

و تا دیروقت در تخت می خوابد،

به این امید که با این کار

بر سرنوشت اندوهبارش چیره شود.

اگر هم چشم هایش کمی سرخ است،

سرماخوردگی اش را بهانه کنید؛

به او پای کبوتر تعارف کنید؛ مطمئن باشید

هرگز دست رد به سینه اش نمی زند.

پدر سه چهار روزی به روستا رفته بود. حالا تمام امید پیتر برای تعمیر لوکوموتیو آسیب دیده اش به پدر بسته بود، چون پدر در کارهای دستی به طرز شگفت آوری ماهر بود. می توانست هر جور چیزی را تعمیر کند. بارها دامپزشک اسب چوبی گهواره ای شده بود؛ یک بار، وقتی همه از نجات آن قطع امید کرده بودند و آن حیوان بیچاره را از دست رفته می دانستند، حتی نجار هم گفته بود نمی داند چه کاری از دستش برمی آید، پدر جانش را نجات داده بود. گهواره عروسک را هم وقتی هیچ کس دیگری از پس تعمیرش برنیامده بود، او درست کرده بود؛ و با کمی چسب، چند تکه چوب و یک چاقوی جیبی، همه حیوان های کشتی نوح را چنان محکم به پایه هایشان وصل کرده بود که از روز اول هم استوارتر شده بودند.

پیتر با از خودگذشتگی قهرمانانه چیزی درباره لوکوموتیو نگفت تا وقتی که پدر شامش را خورده و سیگار بعد از شامش را کشیده بود. این فکر از مادر بود، اما پیتر بود که آن را اجرا کرد؛ کاری که صبر و حوصله زیادی هم می خواست.

سرانجام مادر به پدر گفت: «عزیزم، حالا که خوب استراحت کرده ای و راحتی، می خواهیم ماجرای تصادف بزرگ راه آهن را برایت تعریف کنیم و از تو راهنمایی بخواهیم.»

پدر گفت: «بسیار خوب، بفرمایید شروع کنید!»

پس پیتر ماجرای غم انگیز را تعریف کرد و آنچه از لوکوموتیو باقی مانده بود آورد.

پدر پس از آنکه با دقت تمام لوکوموتیو را وارسی کرد، گفت: «هوم.»

بچه ها نفسشان را حبس کردند.

پیتر با صدایی آهسته و لرزان پرسید: «یعنی هیچ امیدی نیست؟»

پدر با خوشحالی گفت: «امید؟ چرا که نه! به اندازه یک دنیا امید هست! البته به چیزی بیشتر از امید نیاز داریم؛ مثلا کمی لحیم کاری یا لحیم و یک سوپاپ تازه. فکر می کنم بهتر است تعمیرش را بگذاریم برای یک روز بارانی. یعنی بعدازظهر شنبه را به آن اختصاص می دهم و همه شما هم کمکم می کنید.»

پیتر با تردید پرسید: «دخترها هم می توانند در تعمیر لوکوموتیو کمک کنند؟»

پدر گفت: «البته که می توانند. دخترها به اندازه پسرها باهوش اند؛ این را فراموش نکن! فیلی، دوست داری راننده لوکوموتیو شوی؟»

فیلیس بی شور و شوق گفت: «صورتم همیشه کثیف می شود، مگر نه؟ تازه فکر می کنم چیزی را هم خراب کنم.»

روبرتا گفت: «من که عاشقش می شوم! بابا، فکر می کنی وقتی بزرگ شدم بتوانم راننده لوکوموتیو شوم؟ یا حتی آتشکار؟»

بابا در حالی که لوکوموتیو را می کشید و می پیچاند، گفت: «منظورت آتشبان است. خب، اگر وقتی بزرگ شدی هنوز همین را بخواهی، می بینیم می شود تو را آتشبان خانم کرد یا نه. یادم می آید وقتی خودم پسر بودم...»

در همین لحظه در خانه به صدا درآمد.

پدر گفت: «دیگر چه کسی است؟ البته خانه انگلیسی ها قلعه آنهاست، اما ای کاش ویلاهای دیواربه دیوار را با خندق و پل متحرک می ساختند.»

راث وارد شد؛ خدمتکار سالن بود و موهای قرمزی داشت. گفت دو آقا آمده اند و می خواهند ارباب را ببینند.

گفت: «آقا، آنها را به کتابخانه راهنمایی کرده ام.»

مادر گفت: «گمان می کنم برای کمک مالی به یادبود کشیش محل آمده اند، یا شاید برای صندوق سفر گروه کر. عزیزم، زود از شرشان خلاص شو. آمدن آدم ها تمام برنامه یک شب را به هم می ریزد و وقت خواب بچه ها هم نزدیک است.»

اما پدر انگار اصلا نمی توانست به این زودی از شر آن دو آقا خلاص شود.

روبرتا گفت: «کاش واقعا خندق و پل متحرک داشتیم. آن وقت وقتی نمی خواستیم کسی بیاید، پل را بالا می کشیدیم و دیگر کسی نمی توانست وارد شود. اگر این آقایان بیشتر بمانند، حتما پدر یادش می رود می خواست درباره روزهای کودکی اش چه بگوید.»

مادر سعی کرد با تعریف کردن قصه پریان تازه ای درباره شاهزاده خانمی چشم سبز، وقت را بگذراند، اما کار سختی بود؛ چون صدای پدر و آن دو آقا از کتابخانه به گوش می رسید و صدای پدر بلندتر و متفاوت تر از صدایی بود که معمولا هنگام صحبت با کسانی به کار می برد که برای کمک مالی و صندوق سفر گروه کر می آمدند.

بعد زنگ کتابخانه به صدا درآمد و همه با آسودگی نفسی کشیدند.

فیلیس گفت: «دارند می روند؛ زنگ زده تا آنها را بدرقه کنند.»

اما به جای آنکه کسی را بیرون ببرد، راث خودش وارد شد و به نظر بچه ها قیافه عجیبی داشت.

گفت: «ببخشید خانم، آقا می خواهند تشریف بیاورید اتاق کار. رنگش مثل مرده ها شده؛ فکر می کنم خبر بدی شنیده. بهتر است خودتان را برای بدترین اتفاق آماده کنید؛ شاید کسی از خانواده فوت کرده باشد، یا بانک ورشکست شده باشد، یا...»

مادر با ملایمت گفت: «بس است، راث. می توانی بروی.»

بعد مادر به کتابخانه رفت. باز هم صدای صحبت شنیده شد. سپس زنگ دوباره به صدا درآمد و راث یک درشکه خبر کرد. بچه ها صدای قدم ها را شنیدند که از پله ها پایین رفتند. درشکه دور شد و در ورودی بسته شد. بعد مادر برگشت. چهره عزیزش به سفیدی یقه توری اش بود و چشم هایش بزرگ و درخشان به نظر می

رسید. دهانش به خط باریکی از رنگ سرخ پریده تبدیل شده بود؛ لب هایش نازک شده و شکل همیشگی شان را نداشتند.

گفت: «وقت خواب است. راث شما را به رختخواب می برد.»

فیلیس گفت: «اما قول داده بودی امشب چون پدر به خانه برگشته تا دیروقت بیدار بمانیم.»

مادر گفت: «پدر را برای کاری احضار کرده اند. عزیزانم، زود بروید.»

آنها مادر را بوسیدند و رفتند. روبرتا کمی مکث کرد تا یک بار دیگر او را محکم در آغوش بگیرد و آهسته بپرسد:

«مامانی، خبر بدی نبود، نه؟ کسی مرده؟ یا...»

مادر گفت: «نه، کسی نمرده...» و تقریبا چنان به نظر رسید که روبرتا را از خود دور می کند. «امشب نمی توانم چیزی به تو بگویم، عزیزم. برو، جانم، همین حالا برو.»

روبرتا هم رفت.

راث موهای دخترها را برس کشید و کمکشان کرد لباس هایشان را دربیاورند. (مادر تقریبا همیشه خودش این کار را می کرد.) راث چراغ گاز را کم کرد و از اتاق بیرون رفت. وقتی پله ها را پایین می رفت، پیتر را دید که هنوز لباس به تن داشت و روی پله ها منتظر ایستاده بود.

پیتر پرسید: «راث، چه خبر شده؟»

راث سرخ مو جواب داد: «از من سوال نکن تا مجبور نشوم دروغ بگویم. به زودی خودت می فهمی.»

آن شب، دیروقت، مادر بالا آمد و هر سه بچه را که خوابیده بودند بوسید. اما فقط بوسه مادر روبرتا را بیدار کرد. روبرتا بی حرکت مثل موش دراز کشید و چیزی نگفت.

در تاریکی، وقتی صدای نفس های بریده مادر را شنید، با خودش گفت: «اگر مادر نمی خواهد ما بفهمیم که گریه کرده، پس ما هم نمی فهمیم. همین و بس.»

صبح روز بعد، وقتی برای صبحانه پایین آمدند، مادر از خانه بیرون رفته بود.

راث گفت: «به لندن رفته.» بعد آنها را با صبحانه شان تنها گذاشت.

پیتر در حالی که تخم مرغش را می شکست گفت: «یک اتفاق وحشتناک افتاده. دیشب راث گفت به زودی می فهمیم.»

روبرتا با تمسخر گفت: «از او پرسیدی؟»

پیتر با عصبانیت گفت: «بله، پرسیدم! اگر تو می توانستی بخوابی و برایت مهم نباشد که مادر نگرانی دارد یا نه، من نمی توانستم. همین!»

روبرتا گفت: «فکر نمی کنم درست باشد درباره چیزهایی که مادر به ما نمی گوید از خدمتکارها سوال کنیم.»

پیتر گفت: «درست است، خانم خیلی خوب و مودب! به موعظه ات ادامه بده.»

فیلیس گفت: «من که خیلی خوب و مودب نیستم، اما فکر می کنم این بار بابی حق دارد.»

پیتر گفت: «معلوم است؛ از نظر خودش همیشه حق با اوست.»

روبرتا قاشق تخم مرغش را زمین گذاشت و فریاد زد: «اوه، بس کنید! نباید با هم بدرفتاری کنیم. مطمئنم مصیبت بزرگی در حال رخ دادن است. دست کم دیگر خودمان اوضاع را بدتر نکنیم!»

پیتر گفت: «دلم می خواهد بدانم چه کسی شروع کرد؟»

روبرتا خودش را جمع و جور کرد و جواب داد: «گمانم من شروع کردم، اما...»

پیتر با پیروزی گفت: «پس معلوم شد!» با این حال، پیش از رفتن به مدرسه، دستش را به شانه خواهرش کوبید و گفت روحیه اش را حفظ کند.

بچه ها برای ناهار ساعت یک به خانه برگشتند، اما مادر آنجا نبود. وقت چای هم برنگشت.

نزدیک ساعت هفت بود که مادر به خانه آمد. آن قدر بیمار و خسته به نظر می رسید که بچه ها احساس کردند نمی توانند از او چیزی بپرسند. مادر روی صندلی دسته دار نشست. فیلیس سنجاق های بلند کلاهش را بیرون آورد، روبرتا دستکش هایش را درآورد و پیتر بند کفش های پیاده روی مادر را باز کرد و دمپایی های نرم و مخملی اش را برایش آورد.

وقتی مادر یک فنجان چای نوشید و روبرتا برای سردردش کمی ادکلن به سرش زد، مادر گفت:

«عزیزانم، می خواهم چیزی برایتان تعریف کنم. آن مردها دیشب واقعا خبر بسیار بدی آوردند و پدر مدتی از ما دور خواهد بود. من خیلی نگرانم و می خواهم همه شما کمکم کنید و کار را برایم سخت تر نکنید.»

روبرتا در حالی که دست مادر را به گونه اش می فشرد گفت: «انگار ممکن است ما چنین کاری بکنیم!»

مادر گفت: «با خوب و شاد بودن و دعوا نکردن وقتی من خانه نیستم، می توانید خیلی به من کمک کنید.» روبرتا و پیتر با نگاه هایی شرمنده به هم نگریستند. «چون مجبورم زیاد از خانه دور باشم.»

همه گفتند: «دعوا نمی کنیم، واقعا نمی کنیم.» و این بار واقعا هم منظورشان همین بود.

مادر ادامه داد: «پس می خواهم درباره این گرفتاری از من سوالی نپرسید و از هیچ کس دیگری هم چیزی نپرسید.»

پیتر خودش را جمع کرد و پاهایش را روی فرش کشید.

مادر پرسید: «این را هم قول می دهید؟»

پیتر ناگهان گفت: «من از راث پرسیدم. خیلی متاسفم، اما پرسیدم.»

مادر گفت: «و او چه گفت؟»

«گفت به زودی می فهمم.»

مادر گفت: «لازم نیست چیزی درباره این موضوع بدانی. مسئله به کار و تجارت مربوط است و تو هیچ وقت از کارهای تجاری سر درنمی آوری، مگر نه؟»

روبرتا گفت: «نه. به دولت مربوط می شود؟» چون پدر در یکی از اداره های دولتی کار می کرد.

مادر گفت: «بله. حالا وقت خواب است، عزیزانم. شما نگران نباشید. آخر کار همه چیز درست می شود.»

فیلیس گفت: «پس تو هم نگران نباش، مادر، ما همگی مثل فرشته ها رفتار می کنیم.»

مادر آهی کشید و آنها را بوسید.

وقتی از پله ها بالا می رفتند، پیتر گفت: «از فردا صبح، اولین کاری که می کنیم این است که خوب باشیم.»

روبرتا گفت: «چرا از همین حالا نه؟»

پیتر گفت: «حالا دیگر چه کاری مانده که خوب انجام بدهیم، خنگول؟»

فیلیس گفت: «می توانیم دست کم سعی کنیم احساس خوبی داشته باشیم و به هم اسم نگذاریم.»

پیتر گفت: «چه کسی اسم می گذارد؟ بابی خوب می داند وقتی به او می گویم خنگول، منظورم خود بابی است؛ انگار اسمش را گفته باشم.»

روبرتا گفت: «خب!»

پیتر گفت: «نه، منظورم آن چیزی نیست که تو فکر می کنی. منظورم یک جور... پدر به آن چه می گفت؟... یک دانه مهر و محبت است! شب بخیر.»

دخترها لباس هایشان را مرتب تر از همیشه تا کردند؛ تنها راهی که برای خوب بودن به فکرشان رسیده بود همین بود.

فیلیس در حالی که پیش بندش را صاف می کرد گفت: «راستی، قبلا می گفتی زندگی چقدر کسل کننده است و هیچ اتفاقی نمی افتد، درست مثل کتاب ها. حالا بالاخره یک اتفاق افتاده است.»

روبرتا گفت: «من هیچ وقت نمی خواستم اتفاقی بیفتد که مادر را غمگین کند. همه چیز به طرز وحشتناکی بد شده است.»

چند هفته دیگر هم همه چیز به طرز وحشتناکی بد باقی ماند.

مادر تقریبا همیشه بیرون بود. وعده های غذا بی روح و نامرتب شده بود. خدمتکار کمکی را مرخص کردند و خاله اما برای دیدار آمد. خاله اما خیلی از مادر بزرگ تر بود و قرار بود برای کار معلم سرخانه به خارج از کشور برود. سخت مشغول آماده کردن لباس هایش بود؛ لباس هایی بسیار زشت و چرک مرده که همیشه این طرف و آن طرف اتاق پخش بودند. چرخ خیاطی هم انگار بی وقفه، تمام روز و بیشتر شب را می چرخید. خاله اما عقیده داشت بچه ها باید سر جای خودشان نگه داشته شوند؛ بچه ها هم بیش از اندازه این نظر را تلافی می کردند. از نظر آنها، جای درست خاله اما هر جایی بود که خودشان آنجا نباشند. برای همین به ندرت او را می دیدند. معاشرت با خدمتکارها را ترجیح می دادند که سرگرم کننده تر بودند. آشپز اگر سر حال بود ترانه های

خنده دار می خواند و خدمتکار اتاق ها، اگر از دست بچه ها دلخور نشده بود، می توانست صدای مرغی را دربیاورد که تخم گذاشته، صدای باز شدن بطری شامپاین را تقلید کند و مثل دو گربه که با هم دعوا می کنند میو میو کند. خدمتکارها هرگز به بچه ها نگفتند آن خبر بدی که مردها برای پدر آورده بودند چه بود؛ اما مدام اشاره می کردند که اگر بخواهند می توانند چیزهای زیادی بگویند، و این حرف ها خیال بچه ها را راحت نمی کرد.

یک روز پیتر بالای در حمام تله ای گذاشته بود که وقتی راث از آن عبور کرد، تله به خوبی کار کرد. خدمتکار سرخ مو پیتر را گرفت و به گوشش زد.

با خشم گفت: «عاقبت بدی در انتظارت است، بچه شرور! اگر رفتارت را اصلاح نکنی، همان جایی می روی که پدر نازنینت رفته؛ این را رک و راست به تو می گویم!»

روبرتا این حرف را به مادر گفت و روز بعد راث را مرخص کردند.

بعد روزهایی رسید که مادر به خانه آمد و به تخت افتاد و دو روز از آن بیرون نیامد. دکتر هم آمد و بچه ها با اندوه در خانه پرسه می زدند و فکر می کردند شاید دنیا دارد به آخر می رسد.

یک روز صبح مادر برای صبحانه پایین آمد. رنگش بسیار پریده بود و خط هایی روی صورتش افتاده بود که قبلا وجود نداشت. تا جایی که می توانست لبخند زد و گفت:

«بچه های عزیزم، همه چیز مشخص شده است. این خانه را ترک می کنیم و می رویم در روستا زندگی کنیم؛ در خانه ای کوچک، سفید و دوست داشتنی. مطمئنم عاشقش می شوید.»

هفته ای پرآشوب از بسته بندی وسایل در پیش بود؛ نه فقط جمع کردن لباس ها، مثل وقتی به کنار دریا می رفتند، بلکه میز و صندلی ها را هم بسته بندی می کردند، رویشان گونی می کشیدند و دور پایه هایشان کاه می پیچیدند.

همه جور وسیله ای را جمع کردند که آدم هنگام رفتن به کنار دریا با خود نمی برد: ظرف و ظروف، پتو، شمعدان، قالی، تخت خواب، قابلمه و حتی محافظ شومینه و ابزار آتشدان.

خانه شبیه انبار اثاثیه شده بود. فکر می کنم بچه ها از این وضع خیلی لذت می بردند. مادر سخت مشغول بود، اما آن قدر وقت داشت که با آنها حرف بزند و برایشان کتاب بخواند؛ حتی برای فیلیس شعری ساخت تا دلداری اش بدهد، چون فیلیس افتاده بود و پیچ گوشتی دستش را سوراخ کرده بود.

روبرتا به کابینت زیبایی اشاره کرد که با لاک لاک پشت قرمز و برنج تزئین شده بود و پرسید: «مادر، این را بسته بندی نمی کنی؟»

مادر گفت: «نمی توانیم همه چیز را با خودمان ببریم.»

روبرتا گفت: «اما انگار تمام چیزهای زشت را می بریم.»

مادر گفت: «وسایل مفید را می بریم. باید مدتی نقش آدم های فقیر را بازی کنیم، عزیزکم.»

وقتی همه وسایل زشت اما مفید را بسته بندی کردند و مردهایی با پیش بندهای سبز آنها را با گاری بردند، مادر و دو دختر و خاله اما در دو اتاق مهمان خوابیدند؛ همان اتاق هایی که اثاثشان هنوز زیبا بود. تمام تخت هایشان را برده بودند و برای پیتر روی مبل اتاق نشیمن بستری درست کردند.

پیتر در حالی که مادر روانداز را رویش می کشید، با شادی وول خورد و گفت: «چه خوش می گذرد! من اسباب کشی را دوست دارم. کاش ماهی یک بار اسباب کشی می کردیم.»

مادر خندید و گفت: «من که دوست ندارم! شب بخیر، پیتر کوچولو.»

وقتی مادر برگشت، روبرتا صورتش را دید و هرگز آن را فراموش نکرد.

وقتی به تخت رفت، زیر لب با خودش گفت: «آه مادر، چقدر شجاعی! چقدر دوستت دارم! تصور کن آدم آن قدر شجاع باشد که وقتی در دلش چنین غوغایی است، باز هم بخندد!»

روز بعد، جعبه ها یکی پس از دیگری پر شدند. اواخر بعدازظهر درشکه ای آمد تا آنها را به ایستگاه ببرد.

خاله اما برای بدرقه شان آمد. بچه ها احساس می کردند در واقع آنها هستند که دارند او را بدرقه می کنند و از این بابت خوشحال بودند.

فیلیس آهسته گفت: «آه، بیچاره بچه های خارجی کوچولویی که قرار است خاله اما معلم سرخانه شان شود! به هیچ قیمتی حاضر نبودم جای آنها باشم!»

ابتدا از تماشای بیرون پنجره لذت بردند، اما وقتی هوا تاریک شد، خواب آلودتر و خواب آلودتر شدند. هیچ کس نمی دانست چه مدت در قطار بودند که مادر آرام تکانشان داد و گفت:

«بیدار شوید، عزیزانم. رسیدیم.»

بچه ها بیدار شدند؛ سردشان بود و دلشان گرفته بود. روی سکوی پر از کوران ایستادند و تماشا کردند که بارها را از قطار بیرون می آورند. سپس لوکوموتیو، در حالی که بخار از آن بیرون می زد و پف پف می کرد، دوباره به کار افتاد و قطار را با خود کشید. بچه ها چراغ های انتهای واگن نگهبان را تماشا کردند تا در تاریکی ناپدید شد.

این نخستین قطاری بود که بچه ها در آن خط راه آهن دیدند؛ خطی که قرار بود به زودی عزیزترین چیز زندگی شان شود. آن زمان نمی دانستند چقدر به راه آهن دل خواهند بست، چقدر زود راه آهن مرکز زندگی تازه شان می شود و چه شگفتی ها و دگرگونی هایی برایشان به ارمغان می آورد. فقط از سرما می لرزیدند، عطسه می کردند و امیدوار بودند راه خانه جدید طولانی نباشد. بینی پیتر از هر وقت دیگری که به یاد داشت سردتر بود. کلاه روبرتا کج شده بود و کش زیر چانه اش بیش از معمول سفت به نظر می رسید. بند کفش های فیلیس هم باز شده بود.

مادر گفت: «بیایید، باید پیاده برویم. اینجا درشکه ای نیست.»

راه تاریک و گل آلود بود. بچه ها روی جاده ناهموار کمی تلوتلو می خوردند و یک بار فیلیس بی آنکه حواسش باشد در چاله آب افتاد و وقتی بیرونش آوردند، خیس و ناراحت بود. در طول جاده چراغ گازی وجود نداشت و راه سربالا بود. گاری آهسته، تقریبا با سرعت قدم زدن، پیش می رفت و آنها صدای خرد شدن شن زیر چرخ هایش را دنبال می کردند. وقتی چشم هایشان به تاریکی عادت کرد، توده جعبه ها را دیدند که جلویشان به شکل مبهمی تکان می خورد.

دروازه درازی را باز کردند تا گاری از آن بگذرد. پس از آن، جاده انگار از میان مزارع می گذشت و کمی بعد سرازیری شد. اندکی بعد، توده ای بزرگ و تیره در سمت راست دیده شد.

مادر گفت: «خانه آنجاست. نمی دانم چرا کرکره ها را بسته اند.»

روبرتا پرسید: «چه کسی را می گویی؟»

مادر گفت: «زنی که استخدام کردم تا خانه را تمیز کند، اثاثیه را مرتب بچیند و شام آماده کند.»

دیوار کوتاهی بود و درون آن درخت هایی دیده می شد.

مادر گفت: «آن باغ است.»

پیتر گفت: «بیشتر شبیه سینی چکه گیری پر از کلم های سیاه است.»

گاری در امتداد دیوار باغ حرکت کرد و دور خانه پیچید و به حیاط پشت خانه رسید؛ حیاطی سنگ فرش شده که چرخ های گاری با سر و صدا از روی آن گذشتند و کنار در پشتی ایستادند.

از هیچ کدام از پنجره ها نوری بیرون نمی آمد.

همه با مشت به در کوبیدند، اما کسی جواب نداد.

مرد گاری چی گفت گمان می کند خانم وینی به خانه خودش برگشته است.

بعد اضافه کرد: «قطار شما را که دیدید چقدر دیر رسید.»

مادر گفت: «اما کلید دست اوست. چه کار کنیم؟»

مرد گاری چی گفت: «حتما کلید را زیر آستانه در گذاشته؛ مردم این دور و بر همین کار را می کنند.» فانوس را از گاری برداشت و خم شد.

گفت: «بله، درست همین جاست.»

در را باز کرد و داخل رفت و فانوس را روی میز گذاشت.

پرسید: «شمعی پیدا می شود؟»

مادر که دیگر به اندازه قبل شاد نبود، گفت: «نمی دانم هیچ چیز کجاست.»

مرد کبریتی زد. شمعی روی میز بود و آن را روشن کرد. در نور لرزان و کم جان شمع، بچه ها آشپزخانه بزرگی را دیدند که کف سنگی و خالی داشت. نه پرده ای بود و نه قالیچه ای جلوی شومینه. میز آشپزخانه خانه قبلی شان وسط اتاق قرار داشت. صندلی ها در گوشه ای چیده شده بودند و قابلمه ها، ماهیتابه ها، جاروها و ظرف ها در گوشه دیگر. آتشی روشن نبود و درون شبکه سیاه اجاق فقط خاکستر سرد و مرده دیده می شد.

وقتی مرد گاری چی پس از آوردن جعبه ها می خواست بیرون برود، صدای خش خش و دویدن تندی شنیده شد که انگار از داخل دیوارهای خانه می آمد.

دخترها فریاد زدند: «این دیگر چیست؟»

مرد گاری چی گفت: «چیزی نیست، فقط موش های صحرایی اند.» بعد بیرون رفت و در را بست. جریان ناگهانی هوا شمع را خاموش کرد.

فیلیس گفت: «وای، کاش نمی آمدیم!» و صندلی ای را واژگون کرد.

پیتر در تاریکی گفت: «فقط موش های صحرایی!»

جهت خرید و دانلود و مطالعه کامل این کتاب و مشاهده کتاب های بیشتر روی لینک زیر کلیک نمایید:

خرید نسخه کامل کتاب